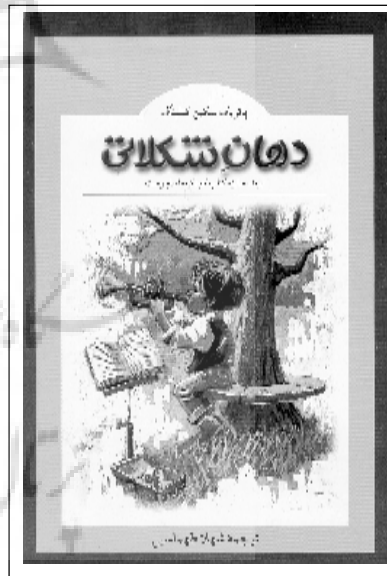


شما زخمی روی دست تان ندارید؟

○ سیدمحمد طلوعی براننده



- عنوان کتاب: دهان شکلاتی
- نویسنده: پاتریک سکین کتلینگ
- مترجم: شهلا طهماسبی
- ناشر: خودرنگ
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۸۳ صفحه
- بها: ۵۵۰ تومان

طلسم شده‌ام. هر کتابی که به دستم می‌رسد، پرپر می‌شود. سال‌هاست دیگر نتوانسته‌ام از خواندن «آوای وحش» لذت ببرم و «سپیددندان» را گاه‌گاهی میان آن همه برف و سپیدی ببینم. «کچل کفتر باز» را بیشتر یادم هست و «ماهی سیاه کوچولو» را و البته همان کتاب‌ها امروز توی دستم پرپر می‌شوند. طلسم شده‌ام. من شاه میداس دهان شکلاتی، برای چندمین بار است که نوشته‌هایم را پاره می‌کنم و دوباره می‌نویسم که اگر واقعاً قرار است این نوشته باطل‌السحر جادویی باشد که کتاب‌ها را در دستم...

قرار نیست چیزی بشود. حالا دوباره که نوشته‌ها را پاره می‌کنم و می‌نویسم، فکر می‌کنم برای از بین رفتن این جادو، تنها یک راه مانده: مرگ. شاید در هیأت بعدی‌ام به شکل ثعلب، چاودار یا شبدرهای سه‌پر، بتوانم انگشتانم را بی‌ترس پرپر شدن کتاب، روی‌شان بگذارم.

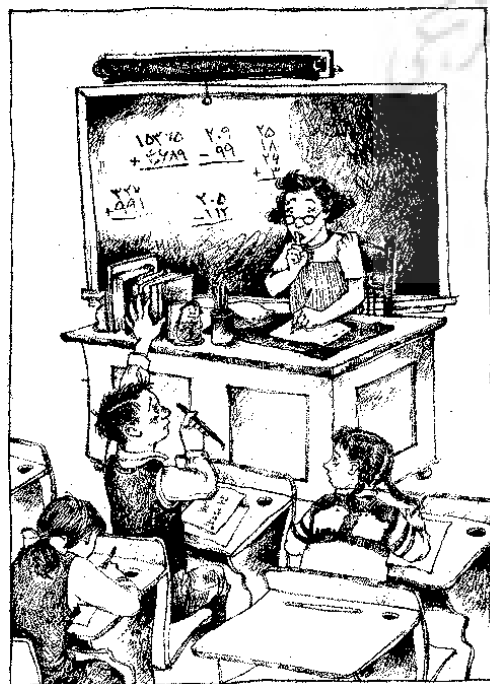
واکنش بعد از نقد

با وسواس زایدالوصفی، هنوز خودم را معتقد نگه داشته‌ام که آدم مغرضی نیستم و اسم‌ها و رسم‌های آدم‌ها کمتر از آن چیزی که باید، روی نگاهم تاثیر می‌گذارد. می‌توانم متن را در دنیای انتزاعی، بدون پیش‌فرض‌ها، در خلأ (من این را بیشتر دوست دارم) ببینم. اما باید بگویم این‌ها همه دروغ است. شاه میداس جادو شده، بیشتر از جان میداس دهان شکلاتی، من را تحت‌تاثیر قرار داده. پسری که حروف اول اسمش روی سکه‌های ضرب شده است و بیشتر از هر چیزی در دنیا شکلات می‌خورد، با شاه‌میداس خوش‌قلب که تب طلا دارد، قیاسی است که در ذهنم شکل می‌گیرد. مغازه‌ای که گاهی زمینی فروشی است و دهان‌کودکانه‌ای که شیپور را هم شکلات می‌کند، با سرزمین پادشاهی جان میداس، مامبر و جادوگر و گربه سیاهش مقایسه می‌شود؛ دنیای غرق در شکلات، در برابر وسوسه طلا. شاید به این نتیجه برسیم که شکلات، کودکانه‌تر است، ملموس‌تر است، سهل‌الوصول‌تر است. اما این طور نگاه کردن، دست‌کم گرفتن بچه‌هاست. دست‌کم گرفتن شعوری که تب طلا را بزرگتر از تب شکلات می‌بیند؛ هرچند شکلات را بیشتر دوست داشته باشد.

واکنش پیش از نقد

جان میداس، بیشتر وقت‌ها پسر خوبی بود... اما می‌بایست از آن چه بود، بهتر می‌شد. جان، یک عیب بزرگ داشت؛ آب‌نبات و شکلات و این‌طور چیزها به جانش بسته بود. می‌خواهم همین‌طور، بدون پیش‌فرض، داستان را بخوانم. فرض‌های داستان را نگه دارم و خط روایت را دنبال کنم. حاشیه‌ها را نادیده می‌گیرم، حتی آن‌هایی که دوست‌داشتنی‌اند؛ مثل درخت‌هایی که برای بالا رفتن، جان می‌دهند. شخصیت‌های فرعی، دایره‌های متحدالمرکزی هستند که دور جان تنیده می‌شوند؛ مری، پدر و مادر، دکتر کرانیوم، کاترین و همه‌شان شباهت عجیبی به آدم‌های دور و برمان دارند.

بچه‌های دیگر با پول توجیبی‌شان، بازی‌های فکری، مجله، طناب بازی و یویو می‌خریدند، ولی جان، تمام مدت پشت ویتترین شیرینی‌فروشی پرسه می‌زد، تمام پولش را صرف خرید آب‌نبات و شکلات می‌کرد و همه آب‌نبات‌ها و شکلات‌هایش هم به شکم خودش سرازیر می‌شد.



شکلات خوردن جان، شبیه مرض است، مرضی که پدر جان را وامی‌دارد که او را پیش دکتر کرانیوم ببرد. جان باید همه چیز بخورد تا سالم بماند. اگر فقط یک جور خوراکی وارد معداش بشود، برای بدنش مضر است، اما جان فقط شکلات می‌خواهد. و البته یک اتفاق غیرمنتظره هم بد نیست. آیا اتفاق، عنصر غالب داستان کودک است؟ تخیل زایدالوصفی که از کودکان مان‌دریخ می‌کنیم و دنیای بی‌در و پیکرشان را با چارچوب‌های منطقی خودمان شکل می‌دهیم، شکل اولیه همسان‌سازی آدم‌هاست. شاید حالا اخلاق‌گراها سر شبیه‌سازی

اتفاقاتی که در این جا می افتد،
شکل خلاقه برخورد نیروهای خیر و شر است.
آدم تک بعدی قصه های پریان، به آدمی تبدیل می شود
که با توجه به موقعیت،
می تواند هر دو طرف قضیه باشد



قصه دهان شکلاتی،
بر نتیجه ای اخلاقی مبتنی نیست،
اما مثل بیشتر داستان هایی که امروز چاپ می شوند،
به نتیجه می رسد. شاید اگر شل سیلوراستاین را کنار بگذاریم،
تقریباً همه داستان های کودکی که امروز در بازار پیدا می شوند،
این گونه اند.

جوش های شکلاتی زده بود. داستانی کوچک که آخرش، شکلات خور داستان، به این نتیجه رسیده بود که کمتر شکلات بخورد. بدتر این که نتیجه داستانی، بیشتر تغییر رویه ای از چیزهای بد به سمت چیزهای خوب است. واقعاً چند تا داستان دیده اید که در انتهایش آدم های خوب یا رفتارهای خوب آدم ها بر اثر شرایط، محیط و اتفاقات به چیزهای بد یا آدم های بد تبدیل بشود؟ اگر به قدرت تشخیصی در کودک معتقدیم (که من معتقدم)، باید قبول کنیم این تغییر رویه از خوب به بد هم برای او قابل درک است.

باور کنید داستان های ما با آدم های خوب که شخصیت شان ثابت می ماند، شخصیت های بد که خوب می شوند و گاهی البته، شخصیت های خاکستری که سعی می کنند سفیدتر بشوند؛ جواب گوی تخیل داستان گوی کودکان ما نیست. تعدمی در صادر کردن حکمی قطعی ندارم. اگر جمله بالا حکمی به نظر می رسد، بیشتر به سبب عصبانیت من نویسنده این سطرها است از حرکت بسته خودمان دور خودمان؛ با ستایشی که از خودمان می کنیم و گاهی داستان های خارجی ای که شبیه کارهای خودمان نوشته می شود.

اگر قرار باشد هر روز توی آینه نگاه کنیم و از خودمان خوش مان بیاید، بچه هایی که با همه سعی مان، نسخه های کوچک خودمان تربیت شان می کنیم، می آیند، از سرمان رد می شوند و احتمالاً روی همه کارهای ما خط می کشند (اگر یک کتاب سوزی بزرگ ترتیب ندهند). کجا بودیم؟

موقعی که جان، مادرش را می بوسید، چشم هایش بسته بود، برای همین متوجه تغییری که در مادرش به وجود آمده نشد. اگر شاه میداس، دخترش دلپارا طلا می کند، جان میداس مادرش را شکلات می کند، شاید پیدا کردن ارتباطی روان شناسانه در رابطه پدر / دختر و مادر / پسر بیشتر کار سرگرم کننده ای باشد تا نقادانه. اما ناگزیریم نگاهی به این رابطه بیندازیم. مادر جان، نقش کمرنگی در پیشبرد داستان دارد؛ بیشتر منفعلانه. اما انگیزه اصلی است برای ترک شکلات. انگیزه ای پررنگ تر از ناراحتی سوزان و تبدیل شدن همه چیز به شکلات. دلپای شاه میداس، برای او از هر چیز مهم تر است. تنها کسی که بسیار شبیه همسرش بود و طلا شدن دلپا، بزرگترین دلیل برای ترک جادوی دست هایش است. البته، وضع رابطه ای علت گرا و پافشاری روی روابط علت و معلولی در داستان کودک، نقض همه حرف های قبلی است. شما روی همه شان خط بکشید؛ چون کسی که این حرف ها را می زند، خودش چندان به آن ها معتقد نیست. بیشتر شبیه یک جای زخم است؛ زخمی که از آستینش بیرون آورده است و دارد به همه نشان می دهد. شما چنین زخمی روی دستتان ندارید؟ اما در آن جا نه از ساختمان خبری بود و نه از مغازه. از صاحب مغازه هم خبری نبود. در آن گوشه، چیزی نبود جز یک خروار قوطی کنسرو زنگ زده و بطری شکسته که روی هم کود شده بود و بالای آن تابلویی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود، فروخته شد.

ژنتیکی، صدای شان را بلند کرده اند اما ما کودکان مان را از روزهای کودکی، از وقتی که اتفاق را به جای روال داستان گوی کودکانه، برمی گزینیم، همسان سازی می کنیم. ما کودکان مان را نسخه های کوچک شده خودمان تربیتی می کنیم، با اسباب بازی های کوچک شده زندگی روزمره مان، هواپیماهامان، ماشین هامان، خانه هامان.

برای سوآلی که پرسیدم، جوابی ندارم. اما دهان شکلاتی جان میداس، دیگر منتظر اتفاق است. همه زمینه های پیش اتفاق داستانی، چیده شده و اگر چند سطر دیگر ادامه بدهد، حوصله مان سر می رود. پس، اتفاق می افتد.

سکه به اندازه یک بیست و پنج سنتی بود. جان خم شد تا آن را بردارد، اما سکه به نظرش عجیب و غریب آمد. نه عکس جرج واشنگتن، روی آن بود و نه عکس عقاب نبریک. روی سکه، عکس یک پسر بچه چاق و بر روی دیگرش، حرف های ج. م حک شده بود.

جادوگر قصه های پریان، به شکلات فروش مهربانی تبدیل می شود که از همه چیزها خبردار؛ حداقل از همه چیزهایی که به داستان ربط دارد و جادوی سیاه جادوگر قصه ها، به جعبه شکلاتی تبدیل می شود که توی آن، یک شکلات به اندازه انگشت شست است. آیا این شکلات فروش / جادوگر، سویه خیر داستان را با خودش می کشد یا سویه شر؟ اتفاقاتی که در این جا می افتد، شکل خلاقه برخورد نیروهای خیر و شر است. آدم تک بعدی قصه های پریان، به آدمی تبدیل می شود که با توجه به موقعیت، می تواند هر دو طرف قضیه باشد. جادویی شیرین که او به جان میداس دهان شکلاتی می دهد، باید عادت او را از بین ببرد؛ عادتی که شاید مثل تب طلا وهم انگیز و شیطانی جلوه نمی کند، اما مسبب از بین رفتن خیلی چیزها در او می شود، از بین رفتن حس تنوع طلبی، خلاقیت، نوع دوستی، بازی کردن، سوآل کردن.

حالا همه چیز برای غرق شدن در شکلات آماده است. اگر دست های شاه میداس به هرچه می رسید، طلا می شد، دهان جان میداس، حتی قطرات آب را شکلات می کند. شکلات خمیردندان، شکلات دستکش، شکلات شیپور، شکلات مداد. اتفاقات عجیبی رخ می دهد که ابتدا لذت بخش اند اما با تکرار شان، زندگی یکنواخت و شکلاتی می شود. لذتی که روی زبان جان می ماسد و به او فردیت خاص می دهد؛ فردیت یک انسان بدون بعد. انسانی که از هر طرفش نگاه کنی، فقط شکلات می بینی. اما فاجعه وقتی پیش می آید که سوزان و جان، دهان شان را برای شکار سیب در سطل آب می کنند. شکلات مایع، لباس صورتی سوزان را لکه می کند. سوزان، پشتش را به جان می کند و دوان دوان می رود.

قصه دهان شکلاتی، بر نتیجه ای اخلاقی مبتنی نیست، اما مثل بیشتر داستان هایی که امروز چاپ می شوند، به نتیجه می رسد. شاید اگر شل سیلوراستاین را کنار بگذاریم، تقریباً همه داستان های کودکی که امروز در بازار پیدا می شوند، این گونه اند. نمی دانم چرا این داستان، مرا به یاد داستان بچه ای انداخت که آن قدر شکلات خورده بود که روی پوستش